

حسن کوکومه

با زبان این مردم طبری خوب آشنا بود

چهره خانه- احسان طبری

از هشتی حیاط که وارد بیرونی می شدید، نیش اتاق سابق اصغر چاخان، حسن کوکومه منزل داشت، اتاقش کوچک ولی جمع و جور بود.

در آن روزگار، حسن کوکومه مانند عباس گوز انگشت، احمد نادعلی، احمد فتیله، ممد کون پهن، اسماعیل خالدار، ابراهیم سگی از بابا شمل های سرشناس بود. حرف سین را مصنوعا نوک زبانی صحبت می کرد. همه جایش را بویژه وسط پایا پشت خود را می خاراند. تف را گلوله کرده هر چه دور تر پرتاب می کرد. کفش را خرخر می داد. دستمال یزدیش را می چرخاند و ترقی به صدا در می آورد. روی نوک پا چندک می زد. در بازی سه قاب، محکم می کوبد روی رانش. موقع راه رفتن لنگر می داد. تمام تنش « تمام جوش » خال کوبی بود. بی محابا و با صدای بلند عاروق می زد. وقتی که عرق می خورد، شجاعتش گل می کرد و نعره می زد: «زن رئیس نظمیه را » تخمه می شکست. تکیه کلامش این بود: « اختیار که داشته باشین ... » و دشnam های اختراعی خودش را می گفت. مثلا: « آخه شاشیدم به اون پلوی عروسیت، چرا همچی کردی؟... » در موقع قسم علاقه داشت بگوید: « به ناموس زهرا! » یا بزند به پیشانیش و بگوید: « به این جای پیغمبر! » برای متله گفتن قریحه خاصی داشت. زن چادر اطلسی پر ناز و غمزه ای که از جلویش می گذشت، میگفت: « کاشکی شپش می شدم منو تو تنت تلقی می کشتی! » فکلی عینکی عصا قورت داده ای که رد می شد می گفت: « آقا فکلی به اون جفت عینکت.... که همه ی دنیا رو گهی ببینی! » دوچرخه سوار که عبور می کرد می گفت: « اهوي چرخی ! چرخ عقبت می چرخد! ». در عروسی ها، برای جلوگیری از بی نظمی و چاقو کشی، چون می دانستند حرف حسن کوکومه در رو دارد، او را به کماک می طلبیدند. حسن از همان اول با صدای بلند می گفت: « خیلی ببخشینا! اولندش فلان به فلان هر کسی که بی دعوت اومده، دومندش حضار محترم! اختیار که داشته باشین، هر کسی که شام نخورده اول شام بخوره! » نمکی در کلام و ژستی در صورتش بود که مطالب و حرف های عادی هم از دهن او خنده آور بیرون می آمد. پیراهن خود را روی شلوار می انداخت. چاقوی ضامن دار همیشه با او بود. ولی حسن کوکومه، نه از جهت کمی جسارت، بلکه از جهت نوعی تعادل درونی فطری که داشت، محل بود آن را به کار ببرد. حاجی میرزا علی کاغذچی صاحب خانه حسن کوکومه که چنان که به موقع یاد کردیم، از متله گویی او برای تحقیر افرادی که مایل بود استفاده می کرد، ولی هرگز از حسن انتظار نداشت که مانند بعضی « همقطار هایش » چاقو به زمین بکوبد و نفس کش بطلبد. چاقوی ضامن دار برای « روز مبادا » پهلوی حسن بود و همه می دانستند که او دارای نجابت ذاتی است.

چیزی که صورت حسن را خنده آور می کرد سبیل سوسکی سیاه رنگی بود که زیر بینیش سیخ زده بوده و با ابروهای پاچه بزیش رقابت می کرد و گاه با زیر شلواری بلند توی کوچه راه می افتاد و موهای دالبردار وحشی خود را کمتر به دم شانه می داد.

اولها خانه اش روبروی انبار گندم در چاله خر کشی بود. بعد ها در اثر آن که به قول او « اوضاع بی ریخت شد » الونک را فروختند و حسن کوکومه اتاق نشین شد. گذر سوسکی، با غ حاج ممد سن، تکیه حmom خانم، سه راه سر چشم، کوچه آبشار و سرانجام حیاط شاهی، خانه کاغذچی، فرودگاه زندگی محقر حسن قرار گرفت. به جاش دروغ گو، بد دهن و لاف زن

بود. گویا مدتی تو کالسکه خانه امیر افشار مهتری می کرد. از آن دوره داستان ها داشت. می گفت: «یک روز همراه نوکرهای امیر رفتیم دماوند شکار کبک، یکی از نوکرها به من گفت: «حسن کبک ها را می بینی؟» اختیار که داشته باشین، من هر چی زل زدم نگاه کردم، دیدم بر بیابون و پرنده پر نمی زنه. گفتم به «اون روزای غریب» کبکی مبکی نمی بینم. تفنگچی گفت: بنگت کم! چشمات آبالو گیلاس میچینه، ده خوب نگاه کن! نگاه کردم جون تو نباشه جون هر چی مرده، تمام صحرا وول می خورد. من خر خیال می کردم زمین و خاک و تپه اس، نگو همه اش کبک بود. تفنگچی ها با تفنگ ساچمه ای افتادند به جان کبک ها. هر تیری که در می کردند ۱۰ - ۱۵ دری، یکی قد یک بره کله پا می شد . مکافاتی بود!» ولی از معایب حسن که می گشتی، نمی شد انکار کرد که لوطی گری سرش می شد. پای قولش می ایستاد. به ناموس مردم بد نگاه نمی کرد. احساس غریبی برای حمایت از مظلوم در او وجود داشت روی هم رفته انسان دوست داشتنی بود.

سلام، بار فروش، مهتر، دوچرخه ساز، بستنی فروش، ترازو دار، فصاب، طبق کش و غیره - شغلی نبود که حسن مکتب آن را نگذرانده باشد. سید جبار نفتی می گفت: «حسن آقا همه رقم میکانیکه!» تقریحش بیشتر عرق خوری و رفتن به ونك و پس قلعه و دزآشیب بود که آن موقع در آغوش طبیعت وحشی جا داشت و «بورس زمین» کلک آن ها را نکنده بود. کمتر به زن بازی و الواطی توجه داشت، البته از آن هم اگر پایش می افتاد، با حفظ مراعات های لوطیانه احتراز نداشت. بازیش سه قاب، خال بازی و رفتن به زورخانه بود.

آواز خوشی داشت که تا او ج شش دانگ می رسید، یک آواز طبیعی تربیت نشده ولی گیرا. شب ها که لول و پیان بر می گشت، تو خیابان ها و کوچه های خلوت و تاریک، برای آن که ترس را از خود براند می زد زیر آواز.

پیراهن از برگ گل، از بهر یارم دوختم
پیرهن خش مکن، شاید که بیدارش کنی
بلبل آوازه خوان، آواز می خواند به باع
بلبل! کم خوان! که می ترسم تو بیدارش کنی

آواز هایی گاه با غلت و تحریر، گاه ضربی، پر از یک اندوه تیزاب گونه و خورنده و گاه سر شار از طنزی نشاط آور که معلوم نبود سراینده اش که بود، ولی بالحن معروف «کوچه باعی» و تحریرهای خاص سکته دار و تو حلقی جاهلي خوانده می شد و اگر هم کسی را از خواب بیدار می کرد، را خشم ناک نمی ساخت.

دوست داشت حکایت کند. وقایع زندگی روزمره اش همه اش در تخیل او جان می گرفت و به حوادث جالبی بدل می شد که همه با دهن باز آن را گوش می دادند. به خصوص که در عالم خود روایتگر هنر پیشه ای بود و می دانست کجا با چشم هایش بازی کند، کجا دندان های قرص و سفیدش را از زیر سبیل سوسکی نشان دهد، کجا با «سنکپ» هنری سکوت کند و شنوندگان را شایق نگاه دارد. مثلاً حکایت می کرد: «بابا، ما یه نشمeh ای داشتیم شهین قمی، ن بش بقالی چاله خر کشی، با ربابه خراسانی، یه حیاط تو گود کوچولو داشتند، اون جا خدمت می کردند به ناموس، چرا می گم خدمت به ناموس؟ رو اصل این که اگر اونا نباشند عزب اغلي جماعت تو این ملک، عصمت و عفت باقی نمی زاره. اول چتی زدیم همچین که لول پیان شدیم، خوش خوشک داشتیم می رفتیم خونه شهین قمی، یه هو چشمت روز بد نبینه، دیدم آبرام، یکه بزن چاله خر کشی، سیخ داره میاد تو شکم من. شصتم خبر دار شد که ننه چخی می خود دعوا راه بندازه. بهش گفتم: به مولا! آبرام جیک بزنی ناکارت میکنم. یارو رو می گی، اخ تف تو دهنش خشک شده گفت: اهه! حسن آقا! این فرمایش ها چیه ما کوچیک شماییم. چه درد سر بدم، رفتیم خونه شهین، قسم به اون قهوه خانه نوروز خان، خیلی خاطرشو می خواستم. افتادم روی دست و پای تپل مپلش. گفتم: لامروت، آخه آن قدر واسه ما

اطوار نیا، تو که منو کشتی! شهین برگشت گفت: برو! برو بی بخار! از وقتی آبرام رو تو این خونه دیدی، پات برید، زدی به چاک. بنازم به اون غیرتت! اگه منو دوست داشتی منو ول نمی کردي تو دست اين مرتيكه قلتشن ديوق. من در اوتمد و گفتم: جيگر جون! حرف هاي بي وفایي نزن، آبرام سگ کيه؟ شهین برگشت گفت: آي زکي! حالا قپي هم مي ياد. برو! برو! قپي مالیات داره. من هالو پشمک نيستم که گول تورو بخورم. من در اوتمد گفتم: حالا که اين جوره، پس علي علي! ديدار به قیومت. ما رفتم. برگشت گفت: همچین برو که نادر رفت، گوز از کون قاطر رفت. اختیار که داشته باشين، اينو که از شهین شنیدم کله ام مث ماشين دودی شابدول عظيم سوت کشيد. پريدم خر شهين و گرفتم. ربابه آبله رو (که شتر با بارش تو دستنداز آبله هاش گم مي شد) يهو در حیاط را وا کرد و هوار کشيد: « ايها الناس! آي مسلمونا! کشتن! کشتن! » منو مي گي نعشه عرق از سرم پريدم، ديدم اگه وايسن خون مي شه. پريدم از دیوار زدم به چاک جده. بعد فهميدم پدر سگ ننه چخي اين مكافاتو سر ما درآورد که با آبرام جونش تتها بمونه. بابا والله بالله زن جماعت وفا نداره، به چسب به گيلس بريز تو گل خونه! من قربون تو تو قربون بطي!»

با همسایه هاي حياط شاهي روابط حسن كوكمه خوب و به راه بود. هم از دستش مي خندیدند، هم ازش مي ترسيدند هم به او احترام ميگذاشتند. او هم با آن ها مثل غريبه رفتار مي کرد. برای آن که زندگيش در اين جا نبود. جاهای دیگری بود.

راه توده ۱۴۶، ۰۸، ۲۰۰۷